

شب سردا افسانه



در روزگاران بسیار قدیم ، در یکی از شهرهای ایران باستان ، پادشاهی
به همراه همسر و تنها دخترش زندگی می کرد .
پادشاه و همسرش از مال دنیا هیچ چیز کم نداشتند ، اما غمی بزرگ بر
زندگی آنها سایه انداخته بود ، زیرا دختر آنها که یلدا نام داشت ، از بیماری
مرموزی رنج می برد .
یلدا روز به روز ضعیف تر و حالش بدتر می شد .



تمام پزشکان شهر از معالجه او عاجز بودند و ماهرترین طبیب شهر گفته بود که دختر پادشاه در بلندترین شب سال جان خواهد سپرد .
فصل پاییز بود و روزها به تدریج کوتاه تر و شب ها بلندتر می شد .
همسر پادشاه جز گریه و زاری کاری نداشت و پادشاه هم در تنهایی اشک می ریخت .



آن سال بر خلاف سال های قبل برف سنگینی در اوایل پاییز باریدن گرفت .
برفی که تا ماه ها روی زمین را پوشانده بود .

روز به روز غم پادشاه ، همسرش و مردم بیشتر می شد .
یکی از روزها نگهبانان با عجله به حضور پادشاه و همسرش رفتند و گفتند :
« پیر مردی به مقابل قصر آمده و ادعا می کند که راه معالجه دختر شما را
می داند » .

پادشاه با عجله پیرمرد را به حضور پذیرفت و به او گفت :

« تو کیستی؟ »

پیرمرد پاسخ داد :

« من جادوگر سرزمین خوبی ها هستم و راه معالجه دختر شما را می دانم » .



پادشاه گفت :

« پس زودتر بگو » .

پیرمرد پاسخ داد :

« اما این کار شرطی دارد و آن این است که اگر دخترتان بهبودی پیدا کرد تمام ثروت خود را بین فقرا و مستمندان تقسیم کنید » .

پادشاه قبول کرد و جادوگر گفت :

« تنها راه معالجه دختر شما هندوانه است » .

پادشاه بی درنگ به سربازانش دستور داد که همه جا را به دنبال هندوانه بگردند .

اما در فصل پاییز و در هوای سرد و یخبندان هیچ کجا هندوانه پیدا نمی شد .



پادشاه گفت :

« هر کس بتواند هندوانه ای پیدا کند . ده ها کیسه طلا پادشاه خواهد گرفت . »

اما مردم هرچه گشتند هندوانه ای نیافتند .
به زودی آخرین روز پاییز فرا رسید . آن شب ، دختر پادشاه جان می سپرد .

پادشاه با خود گفت :

« باید خودم دست به کار شده و به دنبال هندوانه بروم . »
او با اسب از قصر خارج شد و قدم به کوهها و تپه های پر از برف گذاشت .



زمین ها پوشیده از یخ و برف بود و در چنان هوایی ، در مزرعه هنداونه ای یافت نمی شد. بالاخره پادشاه با نا امیدی از اسب پیاده شد و در حالی که سرش را روی زمین گذاشته بود شروع به گریه کرد .
اشک های گرم او موجب شد که مقداری از برف ها آب شود . ناگهان پادشاه جسم سبز رنگی را در زیر برف ها مشاهده کرد .
او برف ها را کنار زد و با تعجب هنداونه ای را دید .



او باز هم برف های دیگر را کنار زده و هنداونه های دیگری را دید .
پادشاه فهمید که آنجا یک مزرعه هندوانه است که محصولاتش دست
نخورده زیر برف فرورفته است . با خود گفت :
« یعنی صاحب مزرعه چه کسی بوده که در تابستان محصولاتش را برداشت
نکرده ؟ »
پادشاه کلبه ای را در همان نزدیکی دید .



به سراغ کلبه رفت و در آن جسد نیمه پوسیده پیرمردی را پیدا کرد و فهمید آن پیرمرد صاحب مزرعه بوده و قبل از برداشت محصولاتش جان سپرده است .

پادشاه از خوشحالی چند هندوانه را با خود به قصر برد و دستور داد که عده ای به مزرعه رفته و تمام هندوانه ها را به شهر بیاورند . دختر پادشاه با خوردن هندوانه ، بهبودی پیدا کرد .



پادشاه دستور داد که تمام هندوانه ها را بین مردم شهر پخش کنند .
مردم از خوشحالی تا صبح به دست افشانی و پایکوبی خوردن هندوانه و
تخمه های بو داده آن پرداختند .



پادشاه به وعده خود عمل کرد و تمام ثروتش را به نیازمندان بخشید و از آن زمان رسم بر این شد که مردم در شب یلدا، هندوانه و تخمه و آجیل خورده و به جشن و سرور پردازند.

